



<p>بویخ چه درک شاید بگیا نه و ما را تخل شده مانده سایه نه شمر داشت</p>		<p>حشمتی که می نه بیند و بیار آشنایا ماشای خشک بیدیم میزور دارا مارا</p>
	وله	
<p>آواره عالم نگهی ساخت ما را چون مهره ششدر شده در هر چه تو ما تم</p>		<p>آن گوشه نشین در بدر افتاخت ما را در یاب که نیزنگ غمت باخته ما را</p>
	وله	
<p>دل نازک پر از زلفت در سوا میکند ما را ز دایع عشق شمع مرده دل می شور روشن</p>		<p>غلاط در زعم او ساقی بینا میکند ما را غم آتش عذاران سینه سبنا میکند ما را</p>
	وله	
<p>مشرک لاله گون شک گلستان میکند ما را بچاک سینه دارد ستم نعت دور از انان</p>		<p>بهار خاخر مرگان گل برامان میکند ما را غم حوران باد دست نگر میان میکند ما را</p>

ولہ		ولہ
چو شیشه بود قناتن کبود مرا نهنده بود مرا صبر چون شراب رنگ	فلک بسنگ جهانی تو آرزو مرا وصال سوخته جهانی بر من بود مرا	ولہ
سمند جلوه او کرده تا غبار مرا	چو گرد باد بلندست از عزار مرا	ولہ
عشق کرده است رسانا غماز مرا	سرد سوختگی ساخته آواز مرا	ولہ
رفت آنکه دل بخت آسوده بود ما را زین پیشتر چشم جاری دو جو خون بود	چشم از فسانه غم شب می غمخو ما را اکنون هزار چشمه از دل کشو ما را	ولہ
تب و تاب و ذوق از دل نبرد بهشت ما را	شده همچو شمع غمت خط سرنوشت ما را	ولہ
وادی بیاد طره عنبر برشت را شرمع سان زردانغ با تیش که می دهد	کردی کسا ز کت باغ بهشت را آیا کسی چه چاره کند سرنوشت را	ولہ
چنان افشاند چشم بیتوا شکلی محابا را	که از بر شب غلط هر دم بدبیا میکند ما را	ولہ
نگذاز نظرش چشم کینه خواه مرا	به نیمه راه نگمداشت آکن نگاه مرا	

شهر آتش دل شبنمست باغ مرا نگاه هست تو دل را بهوش نگذار		فکش چو گرم کشتیم ترکست در باغ مرا بخون تو بکشاندست می ای باغ مرا
	وله	
می لعلی ز سانه میکشتم تجار لب را بهشت جاودانی و شگاه بوسه اش دار		لب مخمور من نوشید این جام لب لب را دیان تنگ او داد وسعت حسن مشرب را
	وله	
نمیداند دل آگاه در دنیا فراغت را بخاطر ریشۀ غفلت رگ خوابت راحت را		
	وله	
سلطان محترم ز جهان شسته دست را انصاف کار محاسب روزگار نیست مشکل که پر کند ز تنی کاشکی خرمین		چون سیل پشت پازوه ام خاک است را یکسان کند معاطه بهیاری دست را این مشت خاک دیده دنیا پرست را
	وله	
باغ و بهار سازد جیب و کنار خود را من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم		هر کس گذشت چون من باوید کار خود را در کارگریه کروم لیس و نهار خود را
	وله	
خوش آنکه غازه گرایم رخ فونگ ترا دلیل مقصد آوارگان عشق منم		ز خون دیده فروزم چراغ رنگ ترا نشان بوسه گذارم دهن تنگ ترا
		شکست ای چمن آرای آرزو مر ساد که مو میانی دل کرده اند تنگ ترا

متفرقات	وله	کلیدتقریر
غلط بآینه هر کس کند صفای ترا که ناز نرگس لیلی ست نقش پای ترا خبر شد دل بیگانه آشنای ترا	وله	بزوه لذت و عیار و لکشای ترا بر بگذر تو صید کرشمات و دم گداخت ناله من آشنای بیگانه
	وله	
نگین از بجز نام خشک خالی میکند جبار	وله	گرا سخنان میکند تعظیم بجای اهل دنیا را
	وله	
برگ گل حزیه دهد شقه دامن ترا کرد پیشینه من مشک زمستان ترا	وله	یاسمین بنده شود چاک گریبان ترا زاهد این خرقه بدوشم خنکهای تو در
	وله	
که برگ عیش و انجم خار خار خاطر خود را بجان غمهای بیرون از شمار خاطر خود را حصار کرد خود کردم غبار خاطر خود را	وله	بدایع عشق پروردم بهار خاطر خود را نیارم کرد بیرون از کنار دل که پروردم ره آمد شد مردم بمن بسته است دلشنگی
	وله	
بندم بناد چون سنی هر دم میان خود را	وله	تا در سخن در آرام شیرین زبان خود را
	وله	
نیگیری سر دوستی چرا افتاده خود را	وله	بخشیدی بمن کیبار جام باوه خود را
	وله	
سید مستی و وبال گشت چشم می پریش را	وله	بهار خط گل و دل شد نگاه فتنه مستش را

شکر خواب بهاران شد فزانی شیرینش را دبان غنچه گستاخ بوسیدست بستش را		بجویم گریختن ز خروش ناله های من ز گلشن بوی خون تازه دل بر دایم زود
که چشم انتظار از نقش پایش ستارمش را اگر گلدسته لائق بود طرف کلامش را چرا در سره خوابان دست مرگان سیاهش را	وله	کدامین دیده سازد سرگرد جلوه گاش را بغیر از سبیل آن جود مشک نشان میباش سخن فمی چون از موشگانان بر بخیزد
نیارو در گریبان غنچه نهان کرد پیش را خران بود بهار خار خار آرزوش را	وله	اود سازد بخاشوش لب او گفتگویش را ز نعت دل خیابان گلستانیت مرگاش را
از عکس تو در شبیه پری آنها را مشهور باهن جگر می آنها را تا چند کند در بدری آنها را	وله	ای از تو پریشان نظری آنها را کردست نظر بازی آن خط زره پوش رحمی کن و از پرده برون آگه سر نعت
سگ میخورد و اتم نمبر آن آبهای پاک را چشم خانبندی کند از اشک است تا کن	وله	دعوت با شعر زم آن دشمن با دراک را مشاط گلشن منم با این خار آلودگی
باید بروی تیغ تو دید این هلال را کی نقص نشان ما نماید کمال را	وله	قامت شدت خم من درینیه سال را چرخ که کاست وقت تمامی هلال را

مهر خویشیم پیر زخم زلت است		با دست رو چکار کعب سبب سوال را
	وله	
گشتم اسیر جلوه آن خوشخوایم را عسقم بشمار و همنفسی نیست در کنار		دایم برقص از طپش خویش و نام را در حسیه رتم که با که بگویم کدام را
	وله	
به پیروی عشق سازد شوختر طبع جانم را		که آتش میکند پر زور تر زشت گمانم را
	وله	
علاج عمتده و تشنگی آسانست عشق را		کش و کار در چاک گریه بانست عشق را
	وله	
انان روزی که گم کردم سراغ آر میدان را بهر گلشن که بکشایم لب رنگین نوابیل نسازد شهر بند عقل صید حلقه دایم		نشان جاوده دایم موج دریای طلبیدن را کنده نازکتر از گل پرده گوش شنیدن را غزالان یادوار نماز من همچون میدان را
	وله	
کنم رنگین تر از دامان گلچین چشم خنجرین را غرضش تیغ عریضت تا گریست سنبلیگون		که در آغوش ترکان بنمید آن دست نگارین را خط مشکین آن مشاطه شمن بر گن سرین را
	وله	
خدا در مانده گذارد بعالم بی نصیبان را		عصای کور همان میکند خوب ادیبان را
	وله	
بشود لفظ و معنی رینا گشتیم دوران را		برای شکر خود پرورش کردیم موران را

<p>نهی افتد بعدینک استیجابی چشم کمان ما مجموع موج در خسته سینه سینه دستان ما تسلی کن بر پهنایم در حالی زاجه بود این ما</p>		<p>نه پر دازد لبش کرد و در میان طیف جابل شنا در را بطرفان بلا تسلیم سے باید ره مرد و فارا بسته تا کی سرت گرم</p>
	وله	
	وله	
<p>از خا می طسره زیم خمی زیم خمی زیم خمی هرگز نشناسد کسی زیم سر تو کین را</p>		<p>دل بر سر تیرت کشایم کین را هر شیوه ات ای شوخ زین فوق فریب</p>
	وله	
<p>زبان تلخ دشمن کام میازد سخن چین را هگ خوابم پر پرانه ساز خشت بلین را</p>		<p>نه تنها میکند چون زهر صحبت های شیرین را ز شمع خوشیستن از بسک آتش در هم سوزد</p>
	وله	
<p>بخون دل لبم پرورده مصر عجمی گلین را</p>		<p>عبث لبیل زند بان نوای حسرت آگین را</p>
	وله	
<p>به تنهایی سر آرد سیر دور روزگان را</p>		<p>حریف نقش کج گزینی این بد قمار را</p>
	وله	
<p>کنن سولان روح صحبت صواب کمال را</p>		<p>خدایا اسفتمه وه باول آزرده لالان را</p>
	وله	
<p>نهان در پشته او شکر شانه است مستان را چو گل در حبیب نرمانی گریه است مستان را</p>		<p>عقاب تلخ او شیرین کن جانهاست مستان را فزون از شانه دارد سینه من چاک سولان را</p>

	وله	
آمال کو توست ز دنیا بریده را در رگنزار سیل بود استوار کوه گوش کران علاج لب یاوه گویند		کی میرسد کسند غزال میده وشت حریف نیست من آن میده این فیه در خورست بان میده
	وله	
زنگین بود سخن دل در خون طعیده را دقتت اگر نصیب شود خواب سخته		کردم روانه نامه رنگ پریده را بالین کینم دست ز دنیا کشیده را
	وله	
مردان کنند خوش غم و هجر همیشه را گر سحر بریزیش به گلو العطش زند		آب بقاست آتش تب شیر همیشه را جایی که نخل مصدر فروردیش را
	وله	
جام عتاب داده غمزه کینه خواه چو بکینه میزنی باول چاک چاک من		زهر بکاسه کرده چاشنی نگاه را یخبر از فشانی شانه زلفت آه را
	وله	
اگر بنشینم شمی در خواب روز خرد سالی را شده آراید بچشم من در آن کمال خیالی را بهرم طومار زحمت یار را مشاطه می چلی		بهری میکنم تعبیر این خواب خیالی را نمودار رنگ بود در چشم باشد شیر قالی را دل من گر کشاید دفتر آشفته جمالی را
	وله	
بهری میکنم آسوده باز زندگانی را		اگر صرخت آن جوان کردیم ایام جوانی را

	وله	
که سرو از مصرع من یاد بگیرد بدانی را بیکدیگر میثاسم آشنا یان زبانی را		حق تعلیم دارم خوش قدران بوستانی را سندهای شایان چون بانگش باوست و در که شمر
	وله	
بدریا میرساند تیزبند سیلاب ماهی را بنعلین گدایان می فروشد تاج شاهی را		نباشد ناله جز شوق مجنون آاهی را سر کس که از مہت چو در هم گرون افزاد
	وله	
بکشتن میدو زهری که در گامت اضی را در آن زودی که فرق از هم میگردم العتبی را		بلای جان زبان تلخ باشد اهل دعوی را خیال قامت او با بخاطر نقش می بستم
	وله	
بیاد دامن از خاک برداری غباری را		خوش آن ساعت که بر بالین خاکی را
	وله	
نگاهش زود می نمود زبان بی زبانی را که زود از خاطر او رفته و بر دم گرانی را تواند که کسی بر داشت بار تا توانی را		زودم و دید اجازت دادم جانشانی را فرامش کاریش تعلیم دادم از سبوحی فسیر آسا امان از آفت و امانگی دارد
	وله	
علی بنهای دل موجب است آب زندگانی را		نبود آرمش شیب و شباب زندگانی را
	وله	
خاک ره تو کرده ام فرق سپهری را		از سر من چو کشد سرو قد تو پای را

شعله نجس نمیکند اینجه سرکران دوشی		تاسکے از کفرم کشی دامن کبری را
	وله	
سرته خامشی دود طیبی خوشنوا را		چون بسخن دود آورم خامه مشکسای را
	وله	
ز دوری خاطر تنگت نتوانم رسید اینجا		کشاد دل و روان بروست فضل اینجا کلبه اینجا
به هم تا گوی او دور و ندام قوت پائی		سری ز افتادگی چون جاوه میباید کشید اینجا
	وله	
غم دل از می و مطرب مرا فرود اینجا		ترانه راجه اثر باده راجه سود اینجا
تو در کنار رقیبانی دمن آه کشم		عجب که آتشم آخافاده دود اینجا
	وله	
سختور چون بی خاموش چون نگین اینجا		گل شهرت شود چون حوت باشد درین اینجا
	وله	
ترانه کرد صبر بر نیم و راه اینجا		که دیگری نشود درستان طراز اینجا
درین دیار بحال سهر که پردازد		فتاده در عدم آبا و اعیان اینجا
سماع ویرمغان کون تا رعودم		کشوده ناخن غم برده پای ساز اینجا
	وله	
نخواهد بردخان از رشک ما خرم غنود ما		سوار کلاک مشکست بر زخم خود ما
	وله	
برزه در دست در پیش سینه چاک چاک ما		گوش ز داثر نشد ناله در دناک ما

سر ز چشم مور شد سوده استخوان من		کم نگواز تا سبک میگذری ز خاک ما
	وله	
که خواهد کرد یاد از خستگان مینوا آنجا		شکایت نیست اینجا محروم هر دو نا آنجا
من مرگش تیره در از کوی جانان با کرد سازم		دل آنجا دلبر آنجا مطلب آنجا مدعا آنجا
	وله	
از عکس رخسار باده فرو شست دل ما		آینه آن رهبرین پوشست دل ما
از سطر جنبش سنجم شد شکر آگین		تلمخی چش آن چشمه نوشست دل ما
	وله	
با اشک روان قطره زانست دل ما		از کهنه سواران جفاست دل ما
پرورده بطفلی عوض شیر شرابش		در میگردد پیر مغانست دل ما
از سر روانست چه خیالست جدائی		در پای تو چون سایه روانست دل ما
از شورش دریانه کند موج هر اسب		پرورده آشوب جهانست دل ما
	وله	
ندید از گرد همیشه دیده هرگز سر در کار ما		ازین ره کار و شوارست چشم انتظار ما
	وله	
بجان بستم پیمان محبت عشوه سازی ما		روان عاقبت محمود ما وارد ایازی ما
	وله	
خاک آسوده چو سیاب شد از گریه ما		استین حلقه گرداب شد از گریه ما
آنقدر نیست که بر دیده دشمن ریزیم		خاک این نمکده ناپاب شد از گریه ما

چه عجب گر فلک از زاری ما گروزم	دل سنگین بتان آب شد از گریه ما
دلم	
افروخت بخت تیره ترا شک مدام	چون دروغ لاله بی شفقتی نیست شام ما
دلم	
بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا	مرا از سینه و نوح لاله رخساران شود پیدا
منفی مصرع شوخی ز من باید سر آمدین	که شور می کشان در بزم میخاران شود پیدا
دلم	
ببازاری که دلق میگساران میشود پیدا	بمهای خرده پرنیزگاران میشود پیدا
موش جلوه سازی میکند بمای اثر جالبی	ز دلها دو دین آتش عذاران میشود پیدا
پنین گر گریه را از خوی دور دل گر گرانم	پس از مردن ز خاکم خسته ساران میشود پیدا
بستی نغمه سنجی خوش بود ساقی ستر گرم	چمن بشکفت و گلها رنگ هزاران میشود پیدا
اگر بیگانه کرد و چند روزی روز گایاز تو	عیار آشنا بهای یاران میشود پیدا
دلم	
دخست و سینه در عشق صبح ستاره ما	خورشید سر بر آرد و از جیب پاره ما
از ناوک نگاهت خاطر نشد تسلی	بگذشت غافل از دل مست گذاره ما
دلم	
گذرد گرم ز دل آه سحر گاهی ما	بار بر جاده نگرود و قدم راهی ما
دلم	
باین شوخی اگر بریزد سخن مستانه ران لبها	فروریزد شکست تو به از آن خوش مشربها

علاجی از عرق کردن خار و بستر این تنها		جوهر از فیض بزمش گوی حرم مشکین
	وله	
علاال بر هر کس خون تو به زبان لبها بیک کر شمه نگاه تو طعی مطلبها نمک بباده کند چشم شور کو کبها		زهی ز خط تو خرم بهار شربها چه جادو است فدایم که میکند با دل هوای ابر غنیمت بود که تیر سم
	وله	
سرگشته در هوای تو بوی بهار با از دست رفته نگهت اختیار با		ای از تو داغ بر جنگ لاله زار با در یافت داده سزای تو سرور با
	وله	
من دریاد ز بیرحمی این عهد شکنها اما بزبان باز تو افتاده سخنها در خاک شود غالیه بوجیب کفنها در حشر نیساند ز جان یار بدنها		انگست سرود من و لبیل بچین با نشنیده کس از غنچه مستور تو حرفی روزی که دهد زلف تو بر باد غبارم چون خاک سر کوی تو گیرند در آغوشا
	وله	
صحرانورد گردش حشمت خرد ما بره ره هوای و امه تو مرده و ناله ما		ای امت نگاه تو جادو خیالها افشانده اند بال و پر از بسکه میزنند
	وله	
شوریده سرمه دارند این طره پریشانها لبیل بچین بخیس این برده بدستانها		آشفته چو پهن نبود سنبل بگاستانها شرح غم دل گوید پروانه بنجاموشی

شور لب محبوبان فرود ز عشق من سینه کده دل را که راه نگروی گم		حق نمکے دارد در غنیمت نمکد و نهما بیوده نسی گشته بمنون بر بیابانها
	وله	
چو تیر گزنگر دید از می جوی تو داناها خیس سال تو به نقشی بود بر آب فرا مش		ز محمودی بود خیس ازه چاک گریبانها دران عهدی که با پیمان می بستیم پیمانها
	وله	
چه شد مهر جهان آتای من آن گرم شویها لباس پیچید داغ لاله را در بر نیما شد		خوف آمد که با ما داشتی پیانه نوشیها ز عاشقی فطرتان هرگز نیاید پرده شویها
	وله	
نباشد دل جز از لطف یار امیدوار باش		برامش قاصدی دارم چو چشم انتظار باش
	وله	
شد قسمت خال تو که مشک غنم است		بوسیدن آن لب که زیاده از دهن است
	وله	
مردگان تر بهر تو بر بهار ما است		در جوش داغ سینه ما لاله زار است
	وله	
شراب تشنه لبی موج زد داغ کجاست		کباب سوختگی بوی زد داغ کجاست
	وله	
فصل بهار عشق و تماشای اشک است مستی که پشت پا بجهان خراب زد		چشم سفید ما کت دریای اشک است طوفان سیل بارید پمایی اشک است

برگفت گرفته کاش در یوزه از صدت		دریا گماید گوهر والای اشک است
	وله	
دخو گیر جابل به بغل دشمن خودت		افعی بگیر میان زرگ گردن خودت
	وله	
روزی که غمزه اش من خسته جنگ است میخواستم که خرقه بساغر بپوشم		هر جایی دل که دست نهادم خردنگ است خسب غار دست مرا زیر سنگ است
	وله	
باشم سیر نعمت دنیا چه حاجت عمریت که غلیبا پنجه رخی سرج میکنم شود دیده موی بر سر تاج خسرویت زهر اجل بگام من آب حیات ریخت		تا آبرو بجاست بدریا چه حاجت مارا چه سسرخ رودی صبا چه حاجت شود دیده ما با فسر دارا چه حاجت دینا گزیده را بسیجا چه حاجت
	وله	
مستی چشم یار ز پیا نه خودت غمهای مایه دار تو از دل سینه رود		خواب بهار پرده افسانه خودت این گنج شایهوار پیرانه خودت
	وله	
خار رست برو خنده رضوان برابرست از شوخی نگاه تو آموختم سخن ز افسانه تو گشته ام آشفته گفتگو خود را بچنگ نظر و نب زلفی		خاک درت بچشمه حیوان برابرست هر نقطه ام بچشم غزالان برابرست اوراق من زلفت پریشان برابرست این موج سراب بطوفان برابرست

	وله	
تا بود و انعماء دل آزرده حال داشت در گلشن از جمال توای آفتاب تروی		این مرغ پر شکست چمن زیر بال داشت شبنم نبود گل عرق انفصال داشت
	وله	
کا و کا و عره من بیکر خون نگذاشت حرکت در قلم نکته سحر آید به من		سینه ام وای برای دل مجنون نگذاشت شوخ میصریح آن قامت موزون نگذاشت
	وله	
تاریج صبر دورنگا هوش زوایع داشت از تو سخند بود الهوس امیدوار شد		دیر بانهای دل چقدر با خراج داشت یاد زمانه که تعسف فل رواج داشت
	وله	
دامن فشانند و شمع مزدم بنیاد داشت چشم سفید گشته مرا صبح وصل شد		گویا بجان شکایت عاشق بیاد داشت از بس وفا بوعده او اعتماد داشت
	وله	
در پرده دل جلوه گری بار در داشت از زلفت پیرو داشت با پر تو روش		پیمان چشم می دیدار در داشت این شمع دل افروز شب تار در داشت
	وله	
حالی بخلق مجلس یادگشتا ترست		بیگانگی بشر با آشناترست
	وله	
خون شد ولی که آنهمه پیکان ناب داشت		خفا فل که سینه آتش آهمن گذار داشت

خون ستم کشان ایرشس بگرفت		امداد از جود ناله عجز سے کہ بازداشت
	وله	
آن روز شب تیره ماهم سحری داشت آنم شده چون دماغ دل لال یا خشک		کز صبح بنا گوش تو چشم خبری داشت این کایه ما بود که خون جگری داشت
	وله	
ایام عشم مرا بهار است طرح سینه چرخا ز بیم		مرکان رگ ابر آبر است وامان دلم پر از غبار است
	وله	
بگاشته که رزش گوشه نقاشکت میان درد تو دارم نهان شکسته دلی گرفته گرد کساد می دکان زلف ترا		بجای عارض گل رنگ آفتابکت خوشست نخت بیوی که در شرابکت عبیر خط تو بازار مشکنا بکت
	وله	
نشار فیض در آب و گل درویش است ما برین در نه نخت تکیه دولت نزدیم		جامم هم گاه گدائی دل درویش است صد کونین در منزل درویش است
	وله	
بمردم سنجیده گفتار آن لب بیانه است ره غلط افتاده همچون پیامان گرد است		آشناروی که دیدم معنی بیگانه است منزل آرام سحر ای دل پویانما است
	وله	
بر سو که بود میل تو جانی تو به است		بر چیز هوای تو خدائی تو به است

	در آتش بازار بهای تو هست در هم نشوی عقد کشتای تو هست		از میگم هر دو جهان آنچه پسندی زان عقد که روی شکند از حق بیبر	
		وله		
	عصی ز بیم خلق بگردون گرنخیه است خواهم ز دام دیده پر خون گرنخیه است		دیوانه عاقلانه بهامون گرنخیه است صیدی که بوی خون شود درام کشود	
		وله		
	بخیه راز نهان بروی کار افتاده است		بر لبم حرفه این تنگ بار افتاده است	
		وله		
	در بر این آینه را آینه سیاهی هست گر بجز کوی تو پنداشته ام جایی هست برواز خویش که خوش دهن صحرایی هست		روشن از حیرت دل شد که دل آینه است پای آوار گیم رهبر دامن نه شود وسعت آبا و دل افتاده خزین در شب است	
		وله		
	گوشه خاطر ما هیچ کم از صحرایست		بال و پر گویا سیری نبود پر او نیست	
		وله		
	نعمت بود فردان جانیکه اشتهایست در دست پیر چیزی زیبا تر از عصایست		در کارخانه دهر چیزی بدعایست باید قامت او سازد دل شکسته	
		وله		
	ساقی بیار کشتی می را گزیر نیست از خوان دهر قوت دگر دلی پذیر نیست		طوفان فتنه است و کشتی شکر نیست نخت جگر همین بذاق من آشت	

خزیر میفروش که امروز بی ریاست		پیری ندیده ایم که آتش بشیر نیست
	وله	
چون شمع بی سبب نسیم جانگداز نیست یکره به ترجم قدیمی میتوان گذاشت		وانعم که حسن زاده رخسار زلفنوازی نیست من خاک راه آشنه ام ازین وقت نماز نیست
	وله	
زاهد نشیده است چون گشت ملول نیست دارد مرشدان هر قیقت خلیضها		یک تار موی بر تن او بی وصل نیست ایمن بشمر با توان شد که عمل نیست
	وله	
مستمع گویند نفوسم اینیم نیست زاده دل همه حوران بهشتی نیستند		سیر چشم سخنم رغبت تحسین نیست ذوق آرایش گفتار و رایج نیست
	وله	
مدتی شد که درین بزم سخن سازی نیست یارب از زخم دل رحمت مرهم برود آنکه یک عمر درین تنگ نفس داشت مرا		گوش چندانکه در چشم منزه پروازی نیست غیر این روزنه فیض در بازی نیست گیرم آزاد کند قوت پروازی نیست
	وله	
پی برده هر که وادی دل جلوه گاه نیست		واندک چاک سینه ما شا پراه کیت
	وله	
هر کویچه زانتظار تو تا رفتار است چون موج سرگران گذرم زاب زندگی		هر جاده دره تو گریبان پاره است در سایه قد تو که عمر دوباره است

متفرقات	۱۰	کلیات خرمین
<p>ورز پر کاله دل بر فرد بسیار آوخت لاله جانی که بان گوشه دستار آوخت</p>	وله	<p>توانست بوی کمر بار آوخت دل خون گشته پروانج مرا چیت گناه</p>
<p>فیض حسر از سینه گلپیر من کسیت حیران نگهی آئینه دار بدن کسیت این مشک تر از نان غزال ختن کسیت</p>	وله	<p>بی باوه سیه شب از یامین کسیت نظاره خیال که در آغوش کشیدست شد صفحی من جزیره ستان ورق گل</p>
<p>میرین چشم غوطه در شاره در خون آواغ کسیت تا شور پسته تو نکسای رانج کسیت نظاره گسته عنان در سراج کسیت</p>	وله	<p>این داغ و لغز ز ندانم چراغ کسیت در راه انتظار سفیدست دید ما با آنکه یار مردک دیده نیست</p>
<p>هر چه گفتیم دشمنویم عیبت در ره سیل غمخویم عیبت بال پرواز کشویم عیبت</p>	وله	<p>هر چه بستیم و کشویم عیبت غفلت از حاشه در بیاست عرصه پر و جهان تنگ عیبت</p>
<p>عالمی بهره با گشت خرمین عیبت آئینه زودویم عیبت</p>		
<p>زه کرده اند از رگ گردن کمان عیبت</p>	وله	<p>دومان بدل ز نمدستان از زبان عیبت</p>

کلمات خرم	ایه	تفرقات
	وله	
زبس بالیده است این قطره در دریا بخیزد		دل از یادش در آغوش من شد ای بخیزد
	وله	
چمن پیرا و گلزار را فصل خزان بندد بهر سپید چون لب راه افکار زبان بندد		ز بی برگی ره لغت دلم بر دوان بندد سخن بگازد باشد نرم لغت آشنا از
	وله	
که مانند گل بر عشا ترانی در تھا دارد		کجا دستگی عاشق بحسن مویها دارد
	وله	
دل خون گشته ز داغ قوئشا نها دارد دل مسکین بوفا بازگما نها دارد		عشق در سینه من لاله ستا نها دارد همه کس گر چه نصیب کرده که پیمان شکنی
	وله	
زان طره که بر دوش بر افراخته دارد زان شعله قامت که بر افراخته دارد زان حسن گلو سوز که بی ساخته دارد بر آئینه عارض پر افراخته دارد		سامان پریشان دلی اندوخته دارد دوخ بدل از مال بر افروخته دارم آتشکده در جگر سوخته دارم از کار خط شوختر از جوهر شمشیر
	وله	
گل حسرت کشتی نه خورده نه برده دارد چو دریا چشم پر شور تکمک پرده دارد مزار خشک زاهد سبزه پر مرده دارد		ز بی هری او دایم چه باغ مرده دارد نه تنها صحرای یاد من شوریده صحرا را بخاک من گذر کن تا بر بینی لاله زاری

دله		دله
شوریده مسرم طرر بیجان تو دارد ز رنگیز فرومانده و بیتاب و تو نم	آشفته دلم زلفت پریشان تو دارد پنهان چکنم مستی بیجان تو دارد	
شکر خند دلم خوابش ز فعل میگوشی دارد خزین از داغ خون گرم محبت خیر دارد	خار من تمنای شراب لب چستی دارد که دستی ببول بر کس نهامم آتشی دارد	
گوزد گوک از گرم خردن جزایان دارد جهان افسرده است اسباب عشرت از که میجویی	خدا از چشم این ششبه داران بران دارد ز خامی حرص بندار و نور سردمان دارد	
وگر خونابه دل دیده را آلودنی دارد بجوایم دولت بیداری آید از آنروز	می پرزوز اشک لاله گون پیودنی دارد که چشم در نظر بر آستانش سودنی دارد	
چه شد چو این شمع محفل گریخته سودنی دارد بدل تا چند از خوناب حسرت جریه پائی	تفت عشق تبان در سینه ام فروزنی دارد سرت گرم شراب وصل هم پیودنی دارد	
طیش سینه ما بانگ درامی دارد نیضه از میکرده چشم تو بوده است مگر زیر تیغ تو بمن دولت جاوید رسید	جاودانه ماراه بجای دارد جام آینه ام می هوش ربای دارد سایه گویا ب سرم بال هجای دارد	

<p>نیم بر منسوب شیخ مانگه جدایی دارد</p>		<p>طبع وحشی سخنان میرد باز بر سر است</p>
	<p>وله</p>	
<p>چشم نگران سیل بدنبال ندارد خشم تو ببلنگیست که پتنگان ندارد</p>		<p>عمر گذران نگر و وسایل ندارد از قدر تو بهی نبود بود او سازا</p>
	<p>وله</p>	
<p>ذریا کسش محمود به پیاده سازد تا چند بود پراشته ما خانه سازد</p>		<p>باو غنیمت تل دیوانه سازد خاوه نامست عشق به معنوی جامع</p>
	<p>وله</p>	
<p>کباب من لب شیرین او را شور بسیار ره نزدیک عمر جاودان با دور بسیار مرار سوادوست آن غنچه مستور بسیار</p>		<p>شراب طرب من آن است با محمود بسیار بقسمت گریه برف کبک شب جوان چنین بی پده چون بیل نمیکردید انجام</p>
	<p>وله</p>	
<p>که آتش خار را از هستی خود پاک بسیار که عیال تا گل آید با خس و خاشاک بسیار</p>		<p>نه نفس زرد را از روی آتشاک بسیار بر آتش با افشای آسمان تا در شلیبانی</p>
	<p>وله</p>	
<p>از حرفت در صوت ز لب دریا بهرسد</p>		<p>از آواز کس که شب شوره ما بهرسد</p>
	<p>وله</p>	
<p>گلوی این فی از شیرینی گفتار میوزد نفس در سینه ام از گرمی رفتار میوزد</p>		<p>تا چون میسر آید کلاک شکر بار میوزد ای از خامی چرا بندم برق عمر مستعمل</p>

وله		
بوئی توراه قافلہ نو بهسار زرد		رنگت بخون لاله قدح در خار زرد
نقشے که از رخ تو دل اندازد		خورشید را گلشے میسر درین بساط
وله		
ز آب خضر با خون گرفتار چه رسد		شراب با نخی آن نوش لب با چه رسد
تن نحیف مرا تا ازین هوا چه رسد		چونی فستاده مرا هر چی بدست دران
وله		
ز جان سختی دم شمشیر از دانه میسازد		بلاکش عاشقی کو با غم جانانه میسازد
بر بلبل آشیانرا غیرت آتشی از میسازد		کشا بد کل شبنم گر چندین آغوش نیست
وله		
بر همین از سر بت گبر ترا تشنه بر خیزد		نقاب اسخاک از ز شماره جانانه بر خیزد
خروش و طرش شهوان از تخانه بر خیزد		بیکرنگی از بس فخورده ام نه کعبه گر میم
وله		
تیرجی شرابی بخامم نرسانید		قاصد نخی از لب یادم نرسانید
آواره ز خود کردو بیارم نرسانید		دل را شست بجز آنی ازین بیشتر
وله		
فیض پرواز همین بود که تا دم رساند		انقدر کرد و طپیدن که با رام رساند
بوئی یاسه بدماغ حل تا کام رساند		نخل از فیض نسیم که ز گلزار جهان
که ز تجاله لبم را لب لب جام رساند		از تپ عشق بجان منت ساقی دارم

آتش گرم تر از آتش محرومی نیست		تخل حسرت چقدر آرزوی خام رساند
	وله	
بدینا قدر را باب مذلت بیش میباشد		کفت سائل را اعضا می و گرد پیش میباشد
شکایت نیست مطلق چون جگر گشاید پدید		فغانی در نهاد و سینه باسی ریش میباشد
	وله	
در طمع کام دل بی بصران میباشد		دیدۀ کور بدست و گران میباشد
ره نوردی که نه بر مرکب محکمت سوار		همچو خربنده بدنبال خران میباشد
	وله	
تدر و دل ایسر سر و آزا تو میباشد		بلائی جان قیامت جلوه شمشاد تو میباشد
با این دست خطا کر غم محنت کشان شادی		دل از غم خرابه عشرت آبا و تو میباشد
	وله	
خون من شیخ تو اندم که بنجاک افشانند		رشته کاش پان و همن پاک افشانند
شر عالم ایجاد جز این نیست که صبر		جگری خون کند و دیده بنجاک افشانند
	وله	
چرا با سردی دی طیلان را کینه میباشد		هواگر مست در آتافس و سینۀ آینه
	وله	
دلم در زلفت او از نعلینه نالان بیشتر باشد		غم دیوانه در شهر از بیابان بیشتر باشد
ما هموم عاشقان از دور باش ناز افزون شد		ترا در خانه در بسته همان بیشتر باشد
هوس چون بی نهایت شد نماند جامی شیر		چو دریای کسار افتاد طوفان بیشتر باشد

	وله	
نقش مراد و نیا نقش بر آب باشد مست گذاره باشد چون گل سوار گردد		روی زمین سر اسر زشت سراب باشد دولت همیشه اینجا پا در رکاب باشد
	وله	
سختن چو هست در دل نک سربا باشد		چو رسد بیداعش لمیم شراب شد
	وله	
پریشان سنبلیش دیباچه احوال من باشد شفاعت سخی طاعات خواهد کرد محشر		شب بچران او چون سایه در و بنال من باشد گناه عشق اگر در نامه اعمال من باشد
	وله	
خیال مونس بان اسیران بدن باشد		بغیرت آشنا کس که یابد در وطن باشد
	وله	
با دل غم آن رشک پری ساخته باشد		با غنچه نسیم سخری ساخته باشد
	وله	
خوشا چشمی که محو لذت نظاره باشد مجزا کرده ام دل را بشور انگیز نگینها		زمرگان شنیم افشان گل خساره باشد که تا در دست هر سیمین پری سیاره باشد
	وله	
کسی نگردد خوش سیرا می و عام		زندگی که به بی پادوسری ساخته باشد
	وله	
ز غیرت آب گوهر نخل عزت را سحر باشد		لب اظهار مطلب آبشار آبرو باشد

	دله	
عاشقتم بکام دل عاشق زنجین باشد		آب دیده ام خونین آهنگ آتشین باشد
جنت نبی آدم حسن گندین باشد		طعن بر گندگاران اسی بشتیان فرزند
	دله	
زبان روشنم افسانه سازد بجهنما شد		لب گویای من چون شمع مقرر اض سخمنا شد
بفتش پای کلکم صفا شاک صمنا شد		ز بس سر نیزند زاندریشه ام باو بنظ سبش
در شادی سخیامی خرقه چاک کفنا شد		بزیگین علون در خون کشیدی گوشه گیر ازنا
در پری قامت فرسوده ام صرف شکنا شد		پراز مضمون عبرت مانده ام چیده طوباک
	دله	
سخنمای من از خاطر فراموش نخواهد شد		اگر یادم همین پرورد آغوش نخواهد شد
طریق با سینه صبح بنا گوشش نخواهد شد		اگر خورشید شوید روی خود در چشمه کوثر
	دله	
		نخل مرا شکونه صبح امید شد
		کما چشم انتظار بر ایش سدید شد
	دله	
انظر پوشیدن از موضع جهان بباغت شد		بدینا سفر و ناور و نم بالین اجست شد
	دله	
رگ تلخی درین با دم شیرین تر ز شکر شد		نگاه ششم چشم شوخ او بازید بگری شد
	دله	
هر چاک دلم جاده صحرای ختن شد		تا زلف تو بردوشم برم سایه بگن شد

	وله	
دیدن بخت سیاهم چو گران خواب شود سر سلیم پنهان سجده مستانه بنجاک		تبع مفرگان رسامی توسیبه تاب شود میگذارم اگر ابروی تو محراب شود
	وله	
مرا بنجاک چو مفرگان اشکبار شود		کهن پریاب ترا ز ابریا به دار شود
	وله	
همت آنست که در پیش کرم دون نشود من جگر تشنه آن تنعم و او صوفه شمار		گفت من از گهر آبله محسوس نشود دم آبی ندید تا حل من خون نشود
	وله	
تقلید من فزونی یاران نمی شود لفظ مطیع و معنی بیگانه است		هرگز عجب را بر بهاران نمی شود صدیدی که راعم شیر شکاران نمی شود
	وله	
مباد نفس زرقید خرد کشاده شود حریف در دو اکنون نمیشود دل من		بلاست چون سگ درنده بی قلاوه شود که ز دریاوه کهن چون شود زیاده شود
	وله	
ساقی مباد عیدی با کوهی شود خود در عزای خویش نشیند بزجر		پیمان نه طلال پر از ماتی شود بیار عشق را چو امید بهی شود
	وله	
پایان ناز او چو بر بیگانگی کشید		کار دل شکسته بوی رنگی کشید

بارغمی که میشکند کوه را کمر	قریان دل شوم که بر دانه گی کشید
	وله
کے نشا و صبا دل غمناک کشاید کار جگر سنگ سپرداری دل نیست	سے چون نتواند گره تاک کشاید چون شست ستم غمزه بیباک کشاید
	وله
آزاده از حیات خود آزار می کشد بر زخم مند خوست دلم کوره گدازد تندان کفر زلفت تو زود راه تقویم	باریست اینکه روشن نیکیا می کشد زین خون گرم نیست آزار می کشد زاهد بسجی رشته زینار می کشد
	وله
جز آتش بهار هو اراک بشکند دست و حل شکسته ام از کار برده	جز می طلسم تو به مارا که بشکند بر عارض تو زلفت دو تا باک بشکند
	وله
آن لیست تاز کار کسی عقدہ میکند بر چشم هر دمه نهند پای غیر تم	تقدیر بی نباشن شکل کشا کند گره درون گراستخوان چرا تو میا کند
	وله
چهره ناک در چمن شور هزار گل کند	طره کشاک در خزان بوی بهار گل کند
	وله
سپند آتش خویشم کسی دوا چه کند خربین سوخته دل میدید بجزرت چنان	به بیقراری بمن صبر بیوا چه کند زمانه عهد شکن یار بی وفا چه کند

ولی	کلی ترک کرد و جلد با حساب میکند
ولی	در شیر صبح حنجره دنی آب میکند
ولی	آن مشکبوس غزال چشم گوزار کرد
ولی	چشم مزاجی تا ز مشک تار کرد
ولی	صحرانورد چشم آن خط و خال کرد
ولی	وانع مرد سیاهی چشم غزال کرد
ولی	این عشق تازه دیده بشکرم و چار کرد
ولی	خار غزال رسیده فرگان بهار کرد
ولی	پریشانی ز احسان بگری پیمان بید
ولی	چنان آیم برون از دهن صحرانورد تنگی
ولی	غبارم جلوه گاهی در زور جولان بید
ولی	زیباتی مایه دار هست از نقصان بید
ولی	کسی درد سخن تا دل نگر و خون چید
ولی	رموز معنی از من پرس فلان طون چید
ولی	چون نقش آن خط و خال لوح خیال گیرد
ولی	سودای آن پرچا کرد از دیدار نهانم
ولی	عیش از بکام خواهی نفس دنی ادب کن
ولی	از و قدر دل ما اقبال منال گیرد
ولی	هر کس خیال و زرد شکل خیال گیرد
ولی	سگ چون شود مودب صید جلال گیرد
ولی	دل از وحشت سر عالم غدار بگیرد
ولی	کست آسوده حال و محنت شب و روز بگیرد

تصاویر همیشه باید رخساره و پیرایه بگیرد		دماغ افسردگان گلشن بر روی سناک
	وله	
بونی تو راه قافله پوشش میزند در صبح عارضت می سر جوش میزند		از روی لاله رنگ تو خون جوش میزند چون کاکلیت بدام نباشد سیاه است
	وله	
ستاره ای شب افروزم اندمیان رفتند خندان رسید و گل افسرد و بلبلان رفتند بنگ لاله قبح زد که میکشان رفتند		یکایک از نظرم نور پیکران رفتند بر زمره جهان مصفیب ز خانم نه خون دل شکتم بعد ازین خار مگر
	وله	
چون مهره شطرنج به همسایه پیش کنند پیدا است که گلهای همین باخته رنگند		این باخته نقشان که درین خانه تنگند بر دشت صبا طرب نقاب تو بهمانا
	وله	
یکسر و گردن از و نثار صباست بلند بسکه آوازه از لبت چلیپاست بلند کوتهی تا نکند دهن صحرست بلند شمع را تا بسحر گردن و حرست بلند		گرچه در زمره جهان گردن صباست بلند میکند بسکه شور جنون کوتاهی فیض تشریف جنون بر قدر سواری ما بر سر منصب پروانگیست در محنت
	وله	
بانگ نوشا نوش از میخانه باشد بلند اول این گرد از زبان ویرانه باشد بلند		شودستی اندل دیوانه باشد بلند بیل عشق آغاز ویرانی تخت از پانهاد

<p>نشار این باوره از پیمانہ باشد اول این شیون ز محنت خانہ باشد طبعند</p>	<p>گشت کیفیت دیو بالا از دل طرد در نرغ کردن در جهان بر زندگی عادی</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>سخت دلم از دیده نکسود برآمد زرقم نفس از عیند کشم و در برآمد</p>	<p>تا حرنی از آن لعل می آلود برآمد از بسکه دلم آتش عشق تو آلود کرد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>وز نام طبعمدم سخن از رنگ برآمد ما را زنی خامه باین رنگ برآمد با لعل گران قدر تو هم رنگ برآمد</p>	<p>از نام این خامه خوشتر رنگ برآمد آن نغمه که زیر لب داود شکستند انصاف چه گرفت عیار سخنم را</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>من بد کنم و زخم ندانمست بجنب آید خورشید ترا از نفس صرد تب آید</p>	<p>بمخنی بعضیجان جهان بی سبب آید نماید دشمن آفسره چو صبح است مباد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>نیال خط او از چشمم تحمل خواب بر داید بد من بجز گره از چهره سیلاب بر داید که رنگ از سیند خورشید عالمان بر داید</p>	<p>جفا می نماید خنک از رخ جفاست آید وصال از دیوانه مالک میسر غمناک در بر داید سرت گرم صبوحی کرده چاک پر بر داید</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>شرار از لب آتش نشان من بدون آید بد عوی شمع اگر با استخوان من بدون آید</p>	<p>کس کاهی که حرنی از زبان من بدون آید زبان آتشین خواهد کرد از شمسارها</p>

۴۱۲

گویی که مراد می باشد از آنکه در آنجا که	کما مشرف غیبی و پیشین در کوشش بالکون تنج
وله	وله
چو رفت این بزرگانه بر نشان آمد	بمن گفتند که خود در غمزه نامهربان آمد
وله	وله
که یکبار از جوانان رخصت کردی چون آمد	ز هر چو بی که دارد سینه سخن بوی خودی است
وله	وله
گویی بی دروغ دل چون لاله از خاکم نبرد	کیا خرقی از تربت با کم نبرد
وله	وله
قرارد منزل از سلاب ز مقداران می آید که بوی خیر ازین نبود گفتند ان می آید	وزنگ از کار وین با بسکاردان می آید لبی چون غنچه گنجایش منی کوشش از کشتا
وله	وله
کز دوایم گوش من صدای آب می آید چو باغ دوغ من کافیت تا حساب می آید	مداوای جنون از دیده خواب می آید شبی در زرمی سالان سر می پیشین
وله	وله
اگر بوی خلعت از تو بر خیزد می آید که قبیل در بهمانند به سرگشته می آید سخن سادگی از آن بهمانی شکسته می آید	در عهد کلامی برنا قصه در شوار می آید لب صاحب سخن بی کله دران غنچه می باشد گلوشیرین کندنی را نوای عمل خوشینش
وله	وله
تکمیل نام این خرم از کساری آید	ز معراج خیریت خواب رنگین با رمی آید

وله	وله
که دست ناتوانم تاگریبان دیرمی آید بگو شوم ناله مرغ سحر خوان دیرمی آید	ز بجز آن کار و لنگی بسامان دیرمی آید برنگ شمع میسازم باه سینه سوز خود
وله	وله
اگر طور است چون پروانه در پرواز می آید کنون چون نی همین از گوش من آید که از گفتار او کار من شیراز می آید	در آن محفل که شمع من سخی سازی آید ضعیفیها فلک دست از نو سخی زبانم را حزمین از شمع سرخوش فغانی میگیاری کن
وله	وله
بگ دشمن گدایی یکپاره نان بود رابط من و تو صحبت ماه و کتان بود مطلب نگار من قلم استخوان بود	با سفلگان شراکت روزی زبان بود در بزم وصل طاقت عاشق جریبت مکتوب من بکوی تو طوبیاز ناله است
وله	وله
گیرم جو خود کناره سخن در میان بود مفتاح گنج حانه معنی زبان بود	دهمهای زنده رازنا جل که زبان بود کوان زبان که صرف سپاس زبان کفر
وله	وله
از داغ پیکرم فلک پرستاره بود در چشم ما بسین که گناه نظاره بود	امشب که از نظرمه من در گذاره بود جرم محبت اینمیر بخشنداشت
وله	وله
که غور عیب و مهر بهتر کند اطهار حال خود	مرنج از طعنه خصم و مکن عرض کمال خود

	وله	
در بهاری که مرابال و پرافتانی بود		بیتو گل در نطندم لاله پیکانی بود
من بخانه نشین رازچه رو کرد خراب		کفر ز امت تو که آشوب مسلمانی بود
	وله	
خجل چون بید مجنون گشتم از نشود نامی خود		ز قد پر شکن گردیده ام ز بخر پایی خود
منه، میتوانی بیسایه عاریت پارا		شکوه منند چشمید دارد بوریای خود
چه از بیکانه میجویی رسوخ آشنائی با		بهری های دنیا دشمن نگشتی آشنائی خود
	وله	
تشنه گمان صد خون مرا نوشیدند		کنند شهابی که هرگز می مرا پوشیدند
	وله	
که چون سفته گردید همچو اشک دیده افتد		شود بر این ... پند از بهایند
	وله	
شود چون جوهر تیره پیدای نامی افتد		نگردد روشناس آنکس که جوهر داری افتد
کند نیام نگاه تا توان او توانائی		ببستر بوی گل بان ز گس سایمی افتد
	وله	
اشترکت، طلب از پایه اقبال نصیب		تنها درین مرتبه و نه مال نصیب
پر بر این نسبت قرار دو جهش		هر آنکه که بداند شد ... نصیب
	وله	
ز شیرین کاری من میندون آبا و میگردد		ز ... من تشنه خوار میگردد

<p>بوی القافی خاطر با شادایسگرود جهان برزانه ما آسیدایس باوسیدگرود</p>	<p>صبا بفرست اگر کتب و قاصدیت رسم تو هوار اگر چنین می پرورد نفس بوس شیشه</p>
وله	
<p>که در غمرا ایگه تو نگه سپهان شهر میگرد بچشمش دهن سحر ای ایسپان که میگرد ز قمرگان نور لب است از زبور میگرد</p>	<p>نیدانم چه سر داد بر منمور میگرد گریه بد کسی از دست آباد دل انگی چه شهت است ای که ز برنگاه ای خسته کرد</p>
وله	
<p>ندرا بجز زنده ای چون گریه بر آرد یام بر انداز برود بر آرد تقدیر چه سازم که عمر از آرد</p>	<p>دل از نفس سینه دمی منبر آرد تا خود جود ترا داشت بچشم معدوم اگر بپسند باران نیم آرد</p>
وله	
<p>دود از شکر طسره تمشاد بر آرد شور از دل مرغان چمن زود بر آرد روید بپند ای شر و فریاد بر آرد</p>	<p>زلف پیش آتش بیدار بر آرد بر خاست مر از نفس سینه صغیر می رخساره نمودی و مراد یکب چشم</p>
وله	
<p>مضمون بسته است چهارایگان روو</p>	<p>ترجمه که بر لب سخن آن میان روو</p>
وله	
<p>خون خوش آمد مارا حق منصور مدار بر قیاسکوه سینه پر شور مدار</p>	<p>سایه غم عشق با نزاره غمور مدار داغ گریه که نهد بر سر خورشید خراج</p>

	وله	
		ها که بال و پر خویش سایه تو دارند
	وله	
دل شوید ز او ز شکست استخوان قصد متاع خود بخارت داده ماوردگان قصد دل شوریده ام در یک مین با آسمان قصد		تیر کتر چو پند ز شورش آید روان قصد بزدقی سبط در سینه دل نزدیک عاریت سایع خانقاهی نیست حاجت و جبارت
	وله	
از نشاء خون شد سر منصور گران تر از ترک شرابست به محمود گران تر از کوه بود بر عمر مور گران تر بن مار گران شد ز بد و در گران تر		تبع سمت از می پر زور گران تر بر خاطر آزرده من بغمی امروز بر زهت من منت یک جبه و توان سنگینی تن بهی شد از عیال حیاتم
	وله	
		سایه ز غبار دیده خورشید غبار
	وله	
بیا تبریت ما خاک سبب می بگذار و بپایان چین سبب می بگذار		چمن بسایه شینان خرمی بگذار ببانگ ناله بای تو ان تیروشیدن
	وله	
بشمع شده خود استین نشان بگذر ز خاک سوخته ات آتشین عیان بگذر		کنون ز تر تیم ای شوخ سر گران بگذر سباد تووه خاک سترم باد دهری

تفرقات	وله	کلیات فزین
از روز شش شد شب هجیم و روز تر هر شیوه تو از دگری جانگداز تر	وله	باز آنکه نیست از توبتی و لنواز تر دل مشکوه از کدام جنای تو سر کند
اسیران را نفس در شب بود از آشیان خوشتر	وله	گرفتار ترا در دور خط شد کام جان خوشتر
پو آن شب نیم که در گنزار بر کلهای تر غلطه درین بی دست و پانیاگر اشکم بر غلطه کزین بهار سپند من به پلوی میگر غلطه رسد عاشق با نامی چو در خون جگر غلطه	وله	دل شب بر نفس و خاشاک کوشین تا سر غلطه ز پای رفتن منی دست دهن گیش نام درین بزم آنقدر از خود ز خود می طمع نام سرت گرم مکن منع از پلیدین نیم سبل نام
وی چاک گریبان شب مارا بسحر گیر بکشای لب و تنی کام بشکر گیر	وله	ای زلفت پریشان شد گانیم خبر گیر از کم سخنی های تو زهر است بجایم
کو خنده عجب میکند بهار امروز بخون توبه چنان شکوه شمار امروز	وله	ز خط شدی است عذارش منفته زار امروز گرفته ام بجنج لعل می چکانش را
دین اشک لاله گشت شراب شایه ساز یکبار هم دین خورشید آشیانه ساز	وله	بکوه تو بدینه مستی مهانه ساز مهرگان ز فرقت تو بهم آشنانه ساز

	وله	
دل طلب کرد از آن غمزه عثمانی که میرس یک تبسم دل غمزه را بر دزد دست		باشارت نگمش داد جوابی که میرس در قدح لعل لبش شبت شرابی که میرس
	وله	
خوات که نخوروزان لب میگون چکندس از دست بیرون رفته عنائی اری اشکم		شکرکان ترولب نشسته و در خون چکندس طوفان بهارست بجهیون چکندس
	وله	
بسته پان چوسن بی پروبانی که میرس چلوه شمس تجلی شب بجزان تو دشت رشت از آن کوی بی غم سفر می بستم		زیر لب ارم ازین عهده سوانی که میرس باخیسالی تو مرا بود و صالی که میرس دل برامان من آورخت سجانی که میرس
	وله	
از چرخ تمانت موصوله پروا چکند دل کندون گام دل از بهر دو صحت		با دشمن نام و مدارا چکند کس با تجمه مستور و دنیا چکند کس
	وله	
خنچه دیدمی و دل تنگ ندیدی افسوس ای که در سایه گل خواب فراغت دیدی		روی گل دیدمی و نیزنگ ندیدی افسوس علیش مرغ شب آنگ ندیدی افسوس
	وله	
نیک شد دل ما را بدم و دانه خویش بدید و کعبه نیازم سر نیاز فرود		رهین منم از رشتی زمانه خویش مرا که خاک مرادست آستانه خویش

	وله	
خوشست بلبا از عیش جاودانه خویش شراب در نظر مستم سزای ناست	که دارم از گره بال خویشم آینه خویش بهم ترست ز شاه آبی ترانه خویش	
	وله	
نمی بینم بسجده رونق از دل مرده صاحب بران نازک بدن دل در برم چون بیدار زود	همان به شیشه می را گنم قندیل خویش پرستاران کنند از برگ گل گریسته خویش	
	وله	
بروه شوریدیم از خود و صبا و پیش سرونازت چون بگلشت گلستان آید	طرفه سلیست بدنهاله و دریا در پیش سز ز خجالت فگند ز گس شهلا در پیش	
	وله	
لقمه را مسک از آردگان اردوینغ با کدام امید دیگر زندگانی کس کند	از هاین سگ زشت استخوان داردوینغ تینش آبی از گلوی تشنگان داردوینغ	
	وله	
سرفرازی طلب از بیت مرور عشق نیست جز سینه تقصیده این سوخته دل	دوغ خورشید بود بر سر دیوانه عشق سز ز منی که دران سوخته شد دانه عشق	
	وله	
ای آنکه زوی بر قبح اموز مرا سنگ در بر بگذرد بال فشانان مغکن و ام	فرد است درین راه کند پای ترا سنگ ترسم که ترا سخت نشاد تقصرتنگ	

کلیات وزن	۳۴	متفرقات
	وله	
نگه فرسوده شود زیر گرانباری دل عقد عشق نزدیکت بشواری دل		فرش دروغ آرد شود بستر چایی دل بارها از نفسم بقیه فولاد گداخت
	وله	
آیا که حوالت به کجا کرده نصیبم یک سله بجز عشق نیاموخت ایدم از عشوه دلم دادی و از جلوه فریم		در تنگه تا محرم و در کعبه عشقم مغنی تراصول و ز فرد عم خبری نیست من حوصله سازستم عشق نبودم
	وله	
گدای کوی محبت تراغ سیلیم سیاه نمید نشینم چراغ سیلیم		بشوق روی تو چون لاله تراغ سیلیم بشی بخواب من تیره روزگار سیا
	وله	
بیا م صدم بلا از یک نگاه آشتی سباد آنروز که سر و سرافرازت جدا نم		ز پلی بیگانه خوی را با منید وفاستم بود چون سایه در پاشی تو هستی خاکسایانرا
	وله	
دانم که صندکانه تبار چو گلستم نه دامن نگار بدست نه دستم		در کشور ایجا و نمانم چه گلستم من بعد بودم من چاک گریبان
	وله	
ز خنجر بیشتر از حرف پهلودار میرنجم نیر خنجر طبع نه دورنج یار میرنجم		من نماز کدل از زخم زبان بسیار میرنجم اگر بیجا ز من گردون نامیجا میرنجم

وله	وله
نخدا گشتم و سرگشته قرار میگروم باین فسردگی از چهر گلعدا را غم ترسحه که چو پروانه برون از بزم	هنوز گرد سر انتظار میگروم اگر سننزان بگذارد بهار میگروم بگرد کوی تو امیدوار میگروم
براه آن مج فادشمن سر و جان شاد میدارم ندارم قوت آبی نفس در سینه زدیدم	دل نامحر باننش را قوت یاد میدارم اگر میشد غبار خاطر می بر یاد میدارم
نشود کشاده چون گری ز کار مردم	چه گهی شگفته گردد بهوا آه سرم
حاصلی که خرمن شد نذر خوشه چین دارم	برق اگر سری نکشد آه آتشین دارم
صبوحی میکند تکلیف کنخی کام بردارم زمین گیرم چنان برخاک کوی او که بهلورا	چو گردون سحر را از کف گذارم جاوم بردارم نشد چون نقش پا از بستر آرام بردارم
شمسان دیده پر آتش مژه پر خم دارم نبر کاش چو یاران دگر صبل بود	داغها بر جگر از الفت مرسم دارم عشم عالم ز نسب نامه آدم دارم
خوشم چون قلم اما نوادم استین دارم	نی شیون طرازم ناله دار استین دارم

بسیار و ساز عشق شمع محفل میوان لطفین توسیدانی که از مستی به خونها در دل کردی	که من هم گریه و هم خنده را در آستین دارم اگر چون شیشه خونین گریه آستین دارم
---	--

وله

زین نقش سخن کججا وید بنام نوریت عیان ز نظر جوت شناسان نظاره کن امر و نکلتان با برادر هر لفظ حسین خانه شده بد معنی است	از صفه دلها نشود محو کلامم هر مرد یک نقطه نور شد غذا م در جلوه که خار طایر شرم سید که با جلوه بد طاعت خیال م
--	---

وله

قناعت چون گهر با سگ و میا خود کردم خی آید ز رشک از سینه تا آب گز آوارم	چو ششم خوش نگهان سنی از صبا خود کردم وله بر شیونی منجاست در صحرای خود کردم
---	---

وله

در دراز چاکهای سینه شیوان لطف دارم نشد آسودگی حالی نصیب کاروان ما عجب رسمیت شهرستان دینار آماشاکن	که چون دل بلبل شود بر سر شاخه در نفس دارم بهر دادی خردش ز لعل شمی چون پیش دارم که تنها من جبین میشا پر دانه بی عین دارم
---	---

وله

ند یاد مصر و نه پروای کاروان دارم چو شمع تا شده امر و شتاب محفل دارم	عبیر برین آن خاکه گشتن دارم بقی چو آتش سوزان در استخوان دارم
---	---

وله

ز شمع خامه هر جا در میان افسانه اندازم شهر در دامن بال و پر بود ز اندازم	
---	--

وله	وله
<p>اما چکنم طاقت نظاره ندارم شرمندگی از خرقه صدپاره ندارم آخر به نخل دل بودم خاره ندارم</p>	<p>جز واصل علاج دل بجا پاره ندارم تا دست رسم بود زوم چاک گریبان انصاف دواهی شیشه طاقت زود بر سنگ</p>
وله	وله
<p>لباس غنچه را چاک از دل دیوانه اندازم بهر دماغی که سوزم طرح آتشخانه اندازم</p>	<p>بهر فشن کیشور از شیون ستانه اندازم همند مشربیم افسردگی شو قم نیداند</p>
وله	وله
<p>بخت بیهم ابریا بیت چه سازم</p>	<p>از دل بفرات مژه ره بیت چه سازم</p>
وله	وله
<p>نشستم غنچه چون گل گریبن چاک بر خیزم اگر پا بر سر خاکم نهی از خاک بر خیزم</p>	<p>بصد شوریدگی از بیم آن بیباک بر خیزم غبار من فروخته است در رهت با امید</p>
وله	وله
<p>خیال آخرت گردید چون دنیا فراموشم نخواهد شد اگر در محشر استغنا فراموشم</p>	<p>زبان و سوز شد در عشق بی پروا فراموشم گل کوش زخم از بی نیازی بر در حنیت</p>
وله	وله
<p>زین آشیانه خواهد پرواز کرد زنگم باین خواب سازد از محفل زنگم مشاطه بهار است افکار نیم زنگم</p>	<p>از وضعت مشکل آید برگ سلف بچنگم فکر قماش خلش چون میبیز ز خوشیم کلام کند به نیرنگ پرواز چهره گل</p>

	وله	
زابر و پیره در بر گل زینتی گشته دارم تو در صحن چمن با بانگ طریقه ساری کنی مرا تنجالی برب زو شراب آتش آلودی		بگفت تسبیح و بازار ترسار شسته عامم که من در کوه و صحرا آه خون آغشته دارم تو در کش گر توانی جام ز کف هسته دارم
	وله	
بماست اعلت چشم قفا غل چای دارم ولر ادره بقبضه شرکان که خسروان در محفل زیاده چه میجویم در گذار		حسرت پرو امید فراوان نگاه کم آلوده اند پنج پنجم سسپاه کم تا تن سجا بود نشود اشک و آه کم
	وله	
شکایت نیست مطلب نامه آبنگت خیالم		ز دلنگار منی نامه دل شکست خیالم
	وله	
پیوده نکشتم بر پای تو عالم خدا کردن مهر بر خیم طاعتت است بجز		منظور تو بودی ز تماشای دو عالم یک سجده نکردم تمناهای دو عالم
	وله	
ز تماشای اشک نگارون باوه ز بیت چشمم نصیب دیدم مرا دولت بیدار قش		نگاه از یاد آن لب عالمه آید بیت در چشمم سواد هر دو عالم صورت خوابت در چشمم
	وله	
دل و جان نژد را مانم داوده و بهرم بر ایگان برینا		خاطر مستمند را مانم پند ما سودمند را مانم

بسر ایامی خوش چون نگرم	یکدل در سندر امانم
وله	
انگیز عشق تو مطلب بار و انجوشتم	ستاره سوخته داغها کز خوشیتم
وله	
خزان چه میبرد از نو بهار زنگینم	گل همیشه بهارست داغ دیرنم
فدا ده است بی نسبتان مدار مرا	نکاب جوهر بر جبهه کرده قضینم
وله	
آسان بجلوه پای تو از جانمیدم	بر است عشق و تباها نمیدوم
تقطیع شدیست کند قدر مرا	از جا باید آمد دنیا نمیدوم
وله	
چوسایه در قدم سرو خوشخام توام	ز خویش و از همه آزاده ام غلام توام
ز داغ عشق کشیدم پیاله چون خورشید	غمم بخارندارم که مست جام توام
وله	
سیدای را باشک ز دیده خود کام میجویم	رخش را کعبه دانم جامه احرام میجویم
بخوان توبه ز هر شک الو دست و اما را	ردای خالقهای در می گلغام میجویم
نیاز دل عشق روز نماز او را سرگران دارد	نگاه از چشم میزدوم ز لب پیام میجویم
وله	
زین شیدا ز خست چو گل نظر ام	بوی تو میدزدول پاره پاره ام

کلمات تزیین	۳۳۴	متفرقات
	وله	
خودیم می از خون جگر زنگ گرفته		چنان غنچه درین باغ و باغنگ گرفته
	وله	
گرفته ام بی مجنون چشم همای هر آن درون		نرس برین است شوخی این باغ درون
	وله	
شده و میای دل رنگ شسته من کاری نمیشاید از دست بسته من		اندوهی بکیه است بالین خسته من اپس آب بعاش نماند است خستیار
	وله	
چو موج آید ساحل کشتی بی نشانه از من چه ترا پر پر بیدار است		نماید بی سبب حاصل سبب در نهایی من بدینا خانه از نقش پا بر دیده دارم
	وله	
کجا بروی چه کردی به دل من سبزه شش من در آن		نهانی کرده بغافل من گزار تا بغافل با کاهت
	وله	
ز باد خرقه پوش مست تو در آن و اعطای شهرت ز تو در آن صدر نشین عشق شو سجده از آن رطل گران باده را لجه میگردان طره خمر بجز بکش زلف مرا بشانه کن		باده بیار و هوش را از سرمانه کن چند باده بیداری آه تر است را غازه اختیارش بر صیغه نیاز را گوشه چشم شده از تو بکاری خوش است همه سالکان بود سلسله ارادته

	وله	
این کباب آخرا از آتشخانه خام آمد برون شب که تیغ ناله من از نیام آمد برون		نخت دل با سینه از آشک طام آمد برون گشت بازخم نمایان سینه صبح آشنا
	وله	
فریاد از قاطع مشکین گیند تو بنشین که به خروده جانها سپند تو شاید رسد بخاطر مشکل سپند تو		صید از حرم کشته خم جگر بند تو شاد شک طو از آیت کوی عاشقان مشکل شدت کار دل از عشق و خوشام
	وله	
بشور شهر میدان میدد خواب راز تو		ز تکبیر نما حاضر نشد وقت نماز تو
	وله	
زخم نمک چش لب شکر نشان تو نتوان برید الفتن تیغ از میان تو		دارم دلی دو نیم ز تیغ زبان تو جان نت از میان کین لبه بکر
	وله	
طراوت از نفس پاک نو بهار، بگو مرا بگفته آن زلف تا بدار، بگو لب مرا بب تیغ آبدار، بگو		سفاس رسته زده امی بیخار، بگو شکسته حال پس دل و دست ختم کنار جدول و جوی جامی تشنه گامان
	وله	
چون آن زربانچ جهان باخار و گل بزمگ شو باین سبک منقران گفت آخیره سربگ شو		بهر زمان صدای تو در گوش زده بزمگ شو بسته من بل تا میخورم نسیب زبان شمنان

	وله	
ای تمید است به میدوانی غمزه مشو سین تنگ بایه هر چه پیرمغان است معنی		مژگان را که کز آن زمان بر دور وای اگر شب شد بر من سیر بر دور
	وله	
باینجا است دستان پر پیروز بود دیار رویا بنام قیاس		همینان میرود اندر آرم تغافل شست با خفته بود
	وله	
خسرو دایم جبار می خوشگوار بود چون غنچه تا فشرود دل در ترحم کند		تنها شسته بر پیمانش خونین دلیر ساقی گمان آن کار کرد
	وله	
سوغه جان نامی سبیل مشغافه بود نمونی دین و دل بود غمزه در بر جان تو ساقی غم بریده ام خون دل انقدر کمن در ره عشق از دو سو قرعه فتاده مشکلم		سختی عشق در سینه بیرون منجرب حسن یا نمر تیغ سینه میامرد باوه بهر فرخ کج پیشه سینه میامرد خاطر چاره جوئی ششدر گمان نامرد
	وله	
خوش آنکه پیامد قلب چشمه جبا پیمان تو سبیر گران تکمیلین بن کویست و میبازد لکر		از خویش است از هر گیرایی فرحان تو چون بگذرد از منداشان سرو بسکولان تو
	وله	
بعاشقی شده ام شده جهان از تو		ز سادگی غم دل میسکند نهان از تو

	وله	
سرافسانه کشایم بدستان من و تو بنشینیم بگلگشت گلستان من و تو		چون لب تائی دنی پرده سرایان من و تو خرم آید ساعت آرزو که چون میل و گل
	وله	
دل ز طبعیدن آورد خانه محتاج و دین فرو یا شده این غزال ایامی بکشک چین فرو کعبه بازار افکنده حله عنبرین فرو		شربت نقاب اگر کشی اینج نازنین فرو ریخت زهر در چشم تو طرح فرنگ تازه هشته سمن عذار من جان و با سمن فرو
	وله	
عکس لبت شراب بود صانع آئینت مانده است یادگار از اسکندر آئینت		ستی نوزده است ترا ویر آئینت حیرت بجاست پشت گرفته دم خویش
	وله	
سود مجست است که مار از میان شده		دل از یو فاسخا جان گران شده
	وله	
درد بگیر و کم با عاشقی بسیارش زده نگه جان با کف ناز صفا کارش زده محرّم و وصل چو شکر ملاقات دیدارش زده از خم طرّف آن منجی ز نازش زده		ای خدایا مرا میل خریدارش زده دل مارا همت عمر و خونخوارش کن درد و محرم و می عاشقی نه همین درد بجز است عمر زده است که دل کافر بیامان است
	وله	
ای که در عالم کفر است که		سجده و عمر کنی خوار است که